



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

زمان باز یافته

ترجمه مهدی سبحانی

www.KetabFarsi.com

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

۲

در سایه دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدرم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۸)

زمان بازیافته

ترجمه مهدی سحابی



نشر مرکز

Proust, Marcel	پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲	۸۴۳
	در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سبحایی. -	۹۱۲ /
	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۸.	د ۳۸۷ پ
	عنوان اصلی: ^۸ ج	
A la recherche du temps perdu		
	مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان - ج ۲. در سابه دوشیزگان شکوفا -	
	ج ۳. طرف گرمانت ۱ - ج ۴. طرف گرمانت ۲ - ج ۵. سدوم و عموره - ج ۶.	
	اسیر - ج ۷. گریخته - ج ۸. رمان بازیافته	
	۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. سبحایی، مهدی، مترجم. ب. عنوان.	



در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب هشتم، زمان بازیافته

مارسل پروست

ترجمه مهدی سبحایی

چاپ اول مرداد ۱۳۷۸، شماره نشر ۴۳۶

چاپ دوم ۱۳۷۹

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵

ISBN: 964-305-461-6

شابک: ۹۶۳-۳۰۵-۳۶۱-۶

ISBN SET: 964-305-481-0

شابک دوره ۸ جلدی: ۹۶۳-۳۰۵-۳۸۱-۰

زندگینامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دو منتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب خوشی‌ها و روزها چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب تورات آمین و کنجد و سوسنهای راسکین است. نگارش آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام طرف خانه سوان، کتاب اول جستجو را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، در سایه دوشیزگان شکوفا و در سال ۱۹۲۲ طرف گرمات ۱ و ۲، و سوم و عموره، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعه هشت جلدی جستجو یعنی، اسیر، گریخته، زمان بازیافته پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام علیه سنت بوو و مجموعه چندین جلدی مکاتبات، چاپ شده است.

(زندگینامه مفصل پروست در آغاز طرف خانه سوان آمده است).

www.KetabFarsi.com

میان پیکره داود میکل آنز، و پیکره «برده در بند» او چه رابطه‌ای است؟
اولی با صیقل و پرداخت کمال و حتمیت پایان یافتگی‌اش، و دومی با تزلزل
و تعلیق پایان نیافتگی و رهاشدگی، یا ناتمام ماندگی؟ اولی، که به جلوه‌ای
پنداری اندکی تظاهرآمیز به چشم بیننده می‌گوید: «نگاهم کن، از من طرحی
بردار، به کمال رسیده‌ام» و سکون و ایستادگی‌اش از همین کمال بی‌چون و
چراست. و دومی، که تازه‌تازه شکلی می‌گیرد تا فاصله‌ای را با سنگ
ناتراشیده، با ماده خام مشخص کند. در برابر سکون و ثبات اولی این یکی
همه حرکت و جهش و تکان دستان آفریننده است، و بیننده در برابرش
بیتابانه منتظر حرکت بعدی چکش و قلم که ببینی این بار کجا فرود خواهد
آمد.

رابط این دو اثر، یکی کامل شده و دیگری «ناتمام» فقط در اشتراک
آفریننده واحد، در هویت تردیدناپذیر دست و ذهنی که به انگیزه‌ای شاید
یگانه و همیشگی هر دو را از دل سنگ بی‌شکل بیرون کشیده محدود
نمی‌شود. ربطشان در همین تمامی و ناتمامی نیز هست. هر دو انگار دو
مرحله، دو منزل از تکوین اثر واحدی‌اند. در حالی که تقدم داود از نظر
تاریخی روشن است، می‌توان براحتی تصور کرد که این یکی شکل تمام
شده «برده در بند» است و هر دو یکی‌اند. و این مرحله آغازین اثری است که

هنوز دستان سازنده همراه با رگه رگه‌های تیشه بر آن دیده می‌شود، حال آن که در صیقل و سکون داود، آفریننده دیگر غایب است، کار را تمام کرده و رفته است. داود فقط اثر است، پایان یافته، بیرون آمده از زیر دست سازنده و دیگر رهاشده به دست و ذهن بیننده. اما «برده در بند»، اثری است هنوز در دست سازنده. هنوز پیوسته به او به پیوند تمام ناشدگی، هنوز همراه او، بسته به او با بند ناف زمان و زندگی، پیش از آن که قیچی کمال، قیچی مرگ از هم جدایشان کند. پیش از آن که دوتا شوند. اما هنوز یکی‌اند. هنوز دو حدیث از یک کوشش یگانه‌اند.

این رابطه ارگانیک اثر ناتمام و اثر تمام شده، به لحاظ ذهنیت پوینده و جوشان مارسل پروست و شیوه خاص کارکردن او در سرتاسر اثر عظیم در جستجوی زمان از دست رفته رابطه‌ای دائمی است، و خواننده از همان نخستین سطرهای اثر، تا واپسین واژه‌های آن همواره در این رابطه دائمی سهیم و درگیر می‌ماند. در واقع، یکی از سوءتفاهم‌هایی که نخستین منتقدان و نخستین خوانندگان جستجو اغلب دچار آن شدند و تا مدت‌ها نیز باقی بود، و پروست اغلب خود را ناگزیر به پاسخ‌گویی و رویارویی با آن می‌دید، این بود که گویا جستجو با همه عظمتش اثری فاقد سازمان‌مندی و ساختاری منسجم است، اثری آکنده از عمیق‌ترین تاملات فلسفی و ظریف‌ترین کاوش‌های روان‌شناختی اما بدون نظمی از پیش تعیین شده، اثری حاوی برخی از موشکافانه‌ترین و حیرت‌آورترین ریزه‌کاری‌های ذهنی اما در نهایت «اتفاقی»، یعنی نگاشته شده به پیروی از کنجکاوی‌ها و نشیب و فرازهای تخیلی که بدون طرحی ثابت و منسجم و به تبعیت از انگیزه‌هایی دلبخواهی و بالبداهه پیش می‌رفته است.

رویارویی و برخورد دائمی پروست با این سوءتفاهم، و لحن اغلب تند او، بویژه از آن رو مفهوم می‌یابد که چنین سوءتفاهمی درست عکس واقعیت روند شکل‌گیری جستجو بوده و اصلی‌ترین جنبه کوشش نویسنده را نادیده می‌گرفته است. معروف‌ترین مورد پاسخ پروست به این ادعا آنی است که در نامه ۱۸ دسامبر ۱۹۱۹ او خطاب به انتشارات N.R.F. آمده است: «آخرین

فصل آخرین مجلد بلافاصله بعد از اولین فصل اولین مجلد نوشته شد. بقیه را پس از این نوشتم.»

در میان دستنوشته‌های جستجو روایت‌آغازین زمان بازیافته البته از همه فرسوده‌تر، ناخواناتر و آشفته‌تر است، چه هنوز مانده بوده تا پروست با شیوه خاص تعدیل‌ها و تغییرها و از همه مهم‌تر افزودن‌هایش این متن را کامل کند. اما در عین حال، چنان که گفته شد، این دستنوشته‌ها همچنین از جمله قدیمی‌ترین بخش‌های نگاشته شده جستجو و بروشنی نشان‌دهنده طرح کلی بسیار منسجم و سازمان‌مندی است که او برای اثر خود در نظر گرفته بود. قدیمی‌ترین روایت‌هایی که از بخش‌های نهایی جستجو در دست است، و شرح پیری شخصیت‌هایی را در بر می‌گیرد که در برابر چشمان «راوی» چنان که در یک بال‌ماسکه این سو و آن سو می‌روند متعلق به ۱۹۰۹ است، یعنی همزمان با نخستین طرح‌هایی که پروست درباره کودکی «راوی» و دو «طرف» کومبره نوشته است.

این طرح‌ها همه هنوز در مرحله‌ای ابتدایی و غیرقطعی است. شرح حال و سرنوشت و گاهی حتی هویت شخصیت‌ها متزلزل و گنگ و با آنچه در نهایت از ایشان خواهیم شناخت متفاوت است. اما آنچه بسیار مهم است این است که رابطه «راوی» با «زمان» و کار و تأثیر آن، و نیز تضاد میان حافظه ارادی و حافظه غیرارادی به‌گونه‌ای کمابیش یکسان از همان آغاز بروشنی بیان شده است و در ذهن نویسنده چنان وضوح و دقتی دارد که بعدها نیز بدون چندان تغییری به همان صورت باقی خواهد ماند و نهایی خواهد شد. در یکی از «دفترچه‌های پروست از سال ۱۹۰۹، صحنه نهایی جستجو یعنی مهمانی عصرانه خانه پرنس دوگرمانت (با این تفاوت تنها که در آنجا نه عصرانه بلکه شب‌نشینی است) دو مضمون بنیادی این بخش برای توصیف گذشت زمان کمابیش به یک شیوه آورده شده است: مضمون مهمانی صورتک‌ها و مضمون چوب زیریا. از یک سو، گذشت زمان و پیری چنان می‌کند که گروه میهمانان سالخورده یک مهمانی عصرانه و خود این مهمانی به شکل بال‌ماسکه‌ای درمی‌آیند که همه در آن با مهارت خارق‌العاده‌ای

ادای آدمهایی پیر (یا به عبارت درست‌تر ادای پیری خودشان) را درمی‌آورند. و از سوی دیگر، سالیان رفته برای هرکسی همچون چوب‌هایی زیرپایی است که او بر فراز آنها بزحمت راه می‌رود و نمی‌تواند خویشتن را از این بلندی‌های مناروار رها کند، و سرانجام نیز از بالای آنها سقوط خواهد کرد.

به این ترتیب، اندیشهٔ گردآوردن همهٔ شخصیت‌های اثر در یک صحنهٔ نهایی هستهٔ ابتدایی زمان بازیافته است و تکوین آن با نخستین طرح‌های کل جستجو هم‌زمان است، هرچند که در روایت نهایی افزوده‌های قابل ملاحظه‌ای، همانند توصیف پاریس در زمان جنگ و زیر بمباران‌های دشمن بسیار تازگی دارد، که در ضمن به نظر می‌رسد این افزوده اخیر را نه تنها حضور عنصر غیرمترقبه جنگ جهانی با همهٔ بحران‌های عظیمش، بلکه همچنین نوعی مبارزه‌جویی پروست در برابر منتقدانش توجیه کند، منتقدانی که پروست و اثرش را به انزوای بیش از حد نسبت به جریان‌های جامعه، و به اتهام همیشگی اسنوبی متهم می‌کردند و در پاسخشان پروست چه زیبا نشان می‌دهد که چه حس و غریزهٔ «اجتماعی» ژرفی دارد. در هر حال، برغم همهٔ این افزوده‌ها و نیز برغم چندین ناهمخوانی که نشانه و حاصل ناتمامی اثر و فرارسیدن مرگ نویسنده است، کتاب حاضر انسجامی ارگانیک و پویا دارد. در فصل اول کتاب، راوی را همراه با تصویر نمادین ژیلبرت در طرف سوان می‌بینیم، و بدین‌گونه حلقهٔ رمان که از کومبره آغاز شده بود در کومبره بسته می‌شود. نیز می‌بینیم که اصل جدایی دو «طرف» دنیای راوی، طرف خرد و طرف احساس، سرانجام جنبهٔ متضاد خود، یعنی اصل شاید اساسی‌تر رسیدن دو طرف را به هم نشان می‌دهد. دو طرف به هم می‌پیوندند و آن تفاوتی که این دوگانگی مظهر آن بود نه در این جدایی جغرافیایی بلکه در جای دیگری است. و سرانجام، با بسته شدن حلقهٔ جستجو، با به هم پیوستن دو طرف پروست در یک فینال شکوهمند و استادانه همهٔ شخصیت‌های نمایش کائناتی خود را در مراسم نمادینی که در کارناوال‌های قدیمی همان سوزاندن شاه‌نمایش بود گرد می‌آورد. مراسمی

چون بازآفرینی روز جزا که از آن تنها یک نفر رستگار بیرون می‌آید: راوی. رستگار از آن رو که میان همه صورتک‌های جشن مسخره خانه پرنس دوگرمانت تنها اوست که وسیله بازیافتن زمان از دست رفته را یافته است. با کنار رفتن یک یک بازیگران این جشن صورتک‌ها، گاهی بسادگی با مردن ایشان، تنها راوی است که به جا می‌ماند. در نتیجه، زمان بازیافته نه کتاب مرگ که کتاب زنده‌مانی است و شاید از همین روست که با همه تلخی صحنه‌های پایانی، و با همه لحن پر از اندوه و حسرتی که با توصیف این صحنه‌ها همراه است، آنچه از ورای سطرها همواره خود می‌نمایاند شادمانی است. شادمانی توصیف‌ناپذیری که نشان از ماندگاری دارد، پشتوانه‌اش جاودانگی است.

استعاره دوم زمان بازیافته، که آن نیز همچون اولی در مهمانی پرنس دوگرمانت بر راوی ظاهر می‌شود، استعاره «چوب‌هایی چسبیده به تن آدمی، به بلندی یک ناقوسخانه» است که با گذشت سالیان هرچه برافراشته می‌شود و آدمی از فراز آنها لرزان لرزان گام برمی‌دارد، سنگین از بار عمر گذشته، تا زمانی که از آن بالا بیفتد. این استعاره، تنها برای نشان دادن بعد زمان و سنگینی خاطرات گذشته نیست، چه برای نمایاندن چنین بعدی از عمر و فرسودگی ناشی از آن، همان بار عمر و راه درازش کافی می‌بود. نه، اینجا استعاره از آن رو کاربرد و تازگی دارد که پروست آن را نماد «روانشناسی فضایی» خویش می‌کند. چوب زیر پا نمادی است که باید انسان بتواند از فرازش، چنان که غولی، همه روزگار رفته بر خویشتن و بر همه جهان را نظاره کند. آری، نظر بگذشته از فراز عمر رفته و نه مثلاً از ته راهش. نوآوری بنیادین پروست شرح استادانه این «روانشناسی فضایی» است و شکافتن این نظریه اساسی که به همان‌گونه که هندسه فضایی موجود است، نوعی روانشناسی فضایی نیز داریم که قانون‌های روانشناسی «مسطح» بر آن کارگر نیست، و باید که انسان در آن به صورت موجودی گسترده در طول زمان بیکران بررسی شود.

اما گذشته از این نشانه‌های زمانی و «فضایی» انسجام جستجو، آنچه

ساختاری پیچیده بسیار منظم و سازمان مند اثر را به بهترین شکلی می نمایاند شیوه پایان دادن به اثر است که چیزی از یک «شگرد» ماهرانه، یا حتی یک «سورپریز» شیطنت آمیز کم ندارد، و بخوبی آشکار می کند که چگونه این اثر بظاهر پیرو کش و واکش های هوس و تخیل نویسنده، در واقع طرح و ساختاری بسیار دقیق و معین داشته است و با ظرافت و حسابگری دنبال می شده است. راوی در پی سیر منزل های بیشمار شناخت خویش و جهان سرانجام به مکاشفه بنیادی حافظه غیرارادی و «زمان ماندگار» می رسد، و نتیجه ای که انسان آفریننده می تواند از آن بگیرد که همان بازآفرینی زمان از دست رفته یعنی ماندگاری و جاودانگی اثر هنری است. اما برای انسان میرا زمان میراست، و وقت بشتاب می گذرد. راوی باید هرچه زودتر دست به کار شود. صفحات پایانی زمان بازیافته از جمله شرح بیتابی راوی و این بیم اوست که مبادا زمانی نمانده باشد که او کشف عظیم خود را به کار ببندد. این صفحات بنوعی بر محور یک اگر می چرخد: اگر بمانم، اگر بتوانم، اگر فرصت آن را داشته باشم که... فرصت برای چه؟ برای بازیافتن زمان از دست رفته، برای نمایاندن انسان غول آسا در بعد بیکرانۀ زمان. کاری غول آسا که زمانی طولانی، «شاید بیشتر از هزار و یک شب» می طلبد. آیا چنین فرصتی هست؟ کتاب با این پرسش، با این اگر به پایان می رسد. یعنی تعلیق؟ نه، چون کتابی که باید راوی بنویسد نوشته شده است، همانی است که خوانده ایم و به پایان برده ایم. و این تعلیق بسیار شیرین، که خود نیز یکی دیگر از شعبده های زمان است، شگرد نهایی جستجو است، «سورپریز» هنرمند آفریننده، هدیه او برای کسی که راهی چنین دراز را با او آمده است و البته نیازی نیز به این هدیه ندارد چون که هدیه خود را پیش تر گرفته است.



کمال داود. ناتمامی «برده در بند». این هر دو یکی اند. بیکره برده در بند بسیار مانده تا کامل شود. نیمی از آن چیزی جز تخته سنگی نیست، اما چنان می نماید که برده دارد با هزار تقلا خود را از درون سنگ سخت بیرون

یادداشت مترجم سیزده

می‌کشد. و این گفته معروف میکل‌آنژ به یاد می‌آید که مدعی بود کاری جز این نمی‌کند که پیکره را، که از پیش در دل سنگ حاضر است، خرده‌خرده از آن بیرون بکشد. این هم شگردی است. شگرد یک نابغه دیگر.

مهدی سحابی

۱۵ اردیبهشت ۷۸

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

همه روز در آن خانه کمی بیش از اندازه بیلاقی، که تنها حالت جایی برای چرتی میان دو گردش یا هنگام رگباری را داشت، یکی از آن خانه‌هایی که هر اتاقشان به آلاچیقی می‌ماند و بر کاغذهای دیواری‌شان، در یکی گل‌های سرخ باغچه و در دیگری پرندگان نشسته بر درختان، آمده‌اند و با تو همدمی می‌کنند اما تنها تنها - چه کاغذهای دیواری قدیمی بود و هر گلش آن قدر دور از دیگری که اگر زنده بود می‌شد بچینی‌اش، و هر پرنده‌اش آن چنان که در قفس بگذاری و رامش کنی، بی‌هیچکدام از انبوه آرایه‌های اتاق‌های امروزی که بر آنها بر زمینه‌ای نقره‌ای، همه درختان سیب نورماندی را نقش بسته به سبک ژاپنی می‌بینی که ساعت‌هایی را که در بستر می‌گذرانی می‌آشوبد؛ همه روز در اتاقم می‌ماندم که رو به شاخ و برگ زیبای باغ و یاسمن‌های درگاه باز می‌شد و برگ‌های سبز درختان بلند کنار آب که در آفتاب اخگر می‌زدند، و جنگل مزگلینز. این همه را تنها از این رو با لذت تماشا می‌کردم که با خود می‌گفتم: «دیدن این همه سبزه و گل از پنجره اتاقم چه زیباست» تا زمانی که در چشم‌انداز سبز پهناور نگاهم به ناقوسخانه کلیسای کومبره افتاد که برعکس آبی سیر بود، به

همین دلیل که دور بود. نه تصویر ناقوسخانه که خودش، خودش که آن‌گونه فاصله فرسنگ‌ها و سال‌ها را در نظرم می‌آورد و آمده بود و در پهنه سبز رخشان میان چارچوب پنجره‌ام، رنگ دیگری را چنان تیره رقم می‌زد که پنداری فقط طرحی بود. و اگر لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم ته راهرو که در جهت دیگری بود چشمم به باریکه مانندی ارغوانی می‌افتاد، پارچه دیواری اتاق کوچکی که از ململ بود و سرخ، و آماده که آتش بگیرد اگر پرتوی از آفتاب بر آن می‌تابید.

در آن گردشها ژیلبرت از روبر با من حرف می‌زد و می‌گفت که از او دوری می‌جوید، اما برای آن که به سراغ زنان دیگری برود. و درست است که زندگی‌اش شلوغ از ایشان بود، همانند شلوغی برخی رفاقت بازی‌های مردانی که زنان را دوست می‌دارند، با همان حالت حرمت بیهوده و جای بی‌فایده‌ای که در بیشتر خانه‌ها اشیائی غصب می‌کنند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

در مدتی که در تانسونویل بودم روبر چند بار آنجا آمد. با آنی که از او می‌شناختم بسیار فرق کرده بود. شیوه زندگی‌اش او را همچون بارون دوشارلوس لخت و فربه نکرده بود، حتی برعکس، اما در جهت مخالفی دگرگونش کرده چُستی یک افسر سواره‌نظام را به او داده بود، تا حدی که پیش‌تر در او سابقه نداشت (هر چند که هنگام ازدواجش از ارتش کناره گرفت). پا به پای آقای دوشارلوس که هر چه چاق‌تر می‌شد روبر (که البته بینهایت از او جوان‌تر بود اما حس می‌کردی که با گذشت سالها ناگزیر به چنان اسوه‌ای نزدیک خواهد شد)، روبر همچون برخی زنانی که بی‌چون و چرا زیبایی چهره‌شان را فدای ترکیب قامتشان می‌کنند و از زمانی به بعد دیگر از مارین باد دل نمی‌کنند (با این تصور که چون نمی‌توان از چند جوانی با هم برخوردار بود، جوانی اندام آنی است که از همه بهتر می‌تواند بقیه را نیز نشان دهد)، روبر لاغرتر و چالاک‌تر شده بود، و این پیامد معکوس انحراف واحدی بود. چابکی‌اش در ضمن دلایل روانی مختلفی داشت، ترس از دیده شدن، خواست این که به نظر نرسد چنین

ترسی داری، بیتابی ناشی از ناخشنودی از خویشتن و از ملال. عادت داشت به جاهای ناشایستی برود که چون نمیخواست رفتن و بیرون آمدنش دیده شود به شیوه‌ای در آنها غیبش می‌زد که کم‌ترین سطح از بدنش در معرض دید چشم فضول‌رهگذران احتمالی باشد، همان شیوه‌ای که در جنگ وقت حمله به کار می‌رود. و این بادپایی نزدش ماندگار شده بود. شاید هم آن چابکی‌اش بیانگر تندی ظاهر کسی بود که می‌خواهد نشان دهد باکی‌اش نیست و به خود وقت فکر کردن را هم نمی‌دهد. برای آن که همه چیز را گفته باشیم این رانیز باید به حساب آورد که هر چه سنش بیشتر می‌شد بیشتر می‌خواست جوان بنماید، و این که بیتابی خاص کسانی را داشت که همواره دلزده و دچار ملال‌اند، چون به نسبت زندگی بطالت‌آمیزی که می‌کنند بیش از حد هوشمندند و توانایی‌هایشان به کاری گرفته نمی‌شود. شکی نیست که نزد چنین کسانی حتی همان بیکارگی هم می‌تواند به شکل ولنگاری درآید. اما، بویژه از زمانی که فعالیت‌های بدنی باب شده است، بیکارگی حتی در بیرون از ساعت‌های ورزش شکلی ورزشی به خود گرفته که دیگر آن را نه به صورت ولنگاری، بلکه به شکل تحرکی تب‌آلود جلوه می‌دهد، تحرکی که انگار نمی‌خواهد به ملال فرصت و مجال نشو و نما بدهد.

حافظه‌ام، حتی حافظه غیرارادی‌ام، دیگر عشق آلبرتین را از یاد برده بود. اما گویا اندامها را هم حافظه‌ای غیرارادی است که تقلیدی کمرنگ و سترون از آن یکی است، و درازتر عمر می‌کند، همچون برخی جانداران یا گیاهان بی‌حس و هوشی که از انسان بیشتر زنده می‌مانند. پاها و بازوها پر از خاطره‌های خواب رفته‌اند.

شب‌هایی که زود از ژیلبرت جدا شده بودم در اتاقم در تانسونویل نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و در همان حالت نیمه خواب‌آلود صدا زدم: «آلبرتین!» نه این که به او فکر کرده یا خوابش را دیده باشم، یا او را به جای ژیلبرت گرفته باشم؛ نه، فقط یادی نهفته در بازویم مرا واداشته بود پشت سرم دنبال زنگ بگردم، کاری که در اتاقم در پاریس می‌کردم. و

چون زنگ را پیدا نکرده بودم داد زدم: «آلبرتین»، چون تصور می‌کردم که دوست مرده‌ام همچون زمانی که شب را با من می‌ماند آنجا کنارم خفته باشد و اتکایم به فرصتی بود که تا پیش از سر رسیدن فرانسواز آلبرتین بتواند زنگی را که پیدا نمی‌کردم به صدا درآورد.

روبر - دستکم در آن دوره ناخوشایند - بسیار خشک‌تر شده بود و در رفتار با دوستانش، مثلاً با من، تقریباً هیچ احساسی از خود نشان نمی‌داد. در عوض در قبال ژیلبرت آن چنان ادای احساساتی‌گری درمی‌آورد که حتی فکاهی می‌نمود و توی ذوق می‌زد. نه به این دلیل که در واقع به ژیلبرت بی‌اعتنا بوده باشد. نه، روبر دوستش داشت. اما همه مدت به او دروغ می‌گفت و اگر نه بنیان دروغ‌هایش، دستکم روحیه ریاکارش پیوسته آشکار بود. آنگاه به نظرش چنین می‌آمد که تنها راه جبران این باشد که در نشان دادن غصه‌ای که واقعاً هم از رنجاندن ژیلبرت حس می‌کرد تا حد مسخره‌ای اغراق کند. در تانسونویل هنوز از راه نرسیده می‌گفت ناگزیر است همان فردا برای کاری به دیدن آقایی از اهالی محل برود که در پاریس منتظر اوست، اما همان شب آن آقا را در نزدیکی کومبره می‌دیدیم و او بی‌خبر از دروغی که روبر گفته و فراموش کرده بود او را هم از آن باخبر کند، ندانسته او را لو می‌داد و می‌گفت که برای یک ماه استراحت به محل آمده است و در این مدت به پاریس بر نخواهد گشت. روبر سرخ می‌شد، لبخند ظریف و غم‌آلود ژیلبرت را می‌دید، افشاگر را ناسزاگویان از سر باز می‌کرد و با ژیلبرت به خانه برمی‌گشت، آنگاه یادداشتی آکنده از درماندگی برای همسرش می‌گذاشت و می‌گفت که آن دروغ را برای آن گفته بود که او را ناراحت نکند، تا با دیدن این که مجبور بود برود (که البته دلیلش را هم نمی‌توانست بگوید) مبادا خیال کند که دوستش ندارد (چیزی که به صورت دروغ برای ژیلبرت می‌نوشت اما در واقع حقیقت داشت)، سپس کسی را می‌فرستاد تا بپرسد که آیا می‌تواند به اتاق همسرش برود و آنجا، نیمی برآستی غمگین و نیمی در خشم از آن زندگی، نیمی همراه با صحنه‌سازی روز به روز جسورانه‌تر، هوق

می‌کرد و باران اشک سرد می‌بارید، می‌گفت که بزودی خواهد مرد و گاهی خود را به زمین می‌انداخت انگار که از هوش رفته باشد. ژیلبرت نمی‌دانست تا چه اندازه باید گفته‌های او را باور کند، گمانش این بود که در هر مورد خاصی به او دروغ می‌گوید اما در کل او را دوست دارد، از فکر نزدیکی مرگ شوهرش نگران می‌شد، می‌اندیشید که شاید دچار مرضی است که او از آن خبر ندارد و به همین دلیل جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند و از او بخواهد که از سفرش بگذرد. من هم دلیل سفرهایش را نمی‌فهمیدم چون سن‌لواها در هر کجا که بودند، در پاریس یا تانسونویل، مورل را همراه با برگوت همچون عضوی از خانواده پذیرا می‌شدند. مورل از برگوت چنان تقلید می‌کرد که تماشایی بود. اما مدتی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود از او بخواهی که ادای او را دریاورد. همچون برخی بیماران عصبی که دیگر لازم نیست در خوابشان کنی تا به قالب این یا آن کس درآیند او هم یکباره به صورت...^۱

فرانسواز که پیشتر همه کارهایی را که آقای دو شارلوس برای ژوپین می‌کرد دیده بود و همه کمک‌های روبر دو سن‌لو به مورل را هم می‌دید، چنین نتیجه نگرفت که این خصلتی باشد که گاه در این یا آن نسل از گرمانت‌ها پدیدار شود، بلکه - چون لوگران‌دن هم به تئودور بسیار کمک می‌کرد - رفته‌رفته با آن که شخصی بسیار اخلاقی و آکنده از پیشداوری بود به این باور رسید که آنچه مطرح است رسمی است که به خاطر عمومیت‌اش قابل احترام است. همواره درباره جوانی چون مورل یا تئودور می‌گفت: «آقای را پیدا کرده که همیشه به کار و بارش علاقه نشان داده و خیلی هم کمکش کرده». و چون در چنین موردی حامی همانی است که دوست می‌دارد، رنج می‌کشد و گذشت می‌کند فرانسواز بی‌هیچ دودلی میان ایشان و جوانانی که از راه بدر می‌بردند از گروه اول به نیکی یاد می‌کرد و سخاوتمندان را می‌ستود. بی‌تردید از تئودور خرده می‌گرفت

که با لوگرانندن بدی‌ها کرده بود، و با این همه چنین می‌نمود که دربارهٔ ماهیت روابطشان هیچ شکی نداشته باشد چون این را هم می‌گفت که: «بالاخره پسره فهمید که او هم باید یک کمی از خودش مایه بگذارد. این بود که به‌اش گفت آقا اگر مرا نگه دارید خیلی به شما می‌رسم و با شما خوبی می‌کنم و واقعاً هم این آقا آن قدر مهربان است که تئودور خیلی بیشتر از آنی که حقش است از او فایده می‌برد، چون آدم بی‌کله‌ای است. اما آقاهه آن قدر آدم خوبی است که اغلب به ژانت (نامزد تئودور) گفته‌ام بین دختر، اگر یک موقع مسأله‌ای برایت پیش آمد برو پیش این آقا. آدمی است که خودش روی زمین بخوابد و تختخوابش را بدهد به کس دیگر. آن قدر این پسره (تئودور) را دوست داشته که محال است از خانه بیندازدش بیرون. بله که ولش نمی‌کند».

از سر ادب نام خانوادگی تئودور را (که دیگر در جنوب زندگی می‌کرد) از خواهرش پرسیدم. و چون دیدم که نامش سانیلون است با تعجب گفتم: «اها، همان کسی است که دربارهٔ مقاله‌ام در فیگارو برایم نامه نوشت!»^۱

به همین‌گونه برای سن لو بیش از مورل احترام قائل بود و عقیده داشت که برغم همهٔ بدی‌هایی که پسره (مورل) کرده بود مارکی هرگز او را در گرفتاری تنها نمی‌گذاشت، چون آدم بیش از حد خوش‌قلبی بود، مگر این که برای خودش هم گرفتاری‌های بزرگی پیش می‌آمد. روبر اصرار داشت که من در تانسونویل بمانم و یک بار (با آن که به هیچ‌رو در بند آن نبود که برای خوشامدم چیزی بگویم) از دهنش پرید که همسرش از آمدنم بسیار خوشحال شده بود، به گفتهٔ او چنان خوشحال که سرتاسر شبی از خوشحالی نمی‌دانست چه کند، و این شبی بود که بسیار غمگین بود و ورود نامنتظر من به نحو معجزه‌واری او را از درماندگی و یا به قول روبر «شاید از این هم بدتر» نجات داد. از من خواست بکوشم و ژیلبرت را قانع کنم که همسرش او را دوست دارد، می‌گفت زن دیگری را که دلداده‌اش بود به اندازهٔ همسرش دوست نداشت و بزودی با او به هم

می زد. سپس با چنان خودستایی و چنان نیازی به رازگویی که چندباری حس کردم کم مانده برغم خودش نام شارلی چنان که شماره‌ای از لاتاری از دهنش «درآید»، درباره آن زن گفت: «در حالی که واقعاً حقم بوده که به او بنازم. این زنی که با من خوبی‌ها کرده و می‌خواهم فدای ژیلبرت‌اش کنم هیچ‌وقت به هیچ مردی توجه نکرده بوده، فکر می‌کرده هیچ‌وقت نتواند کسی را دوست داشته باشد. من اولی‌ام. آن قدر دست رد به سینه همه زده بود که وقتی نامه عزیزش به دستم رسید که نوشته بود فقط و فقط با من می‌تواند به خوشبختی برسد باورم نشد. بدون شک اگر فکر اشک ریختن طفلک ژیلبرت برایم غیرقابل تحمل نبود، جا داشت که احساس سرمستی کنم. فکر نمی‌کنی ژیلبرت شباهتی به راشل داشته باشد؟» برآستی هم از شباهت گنگی که می‌شد میان آن دو دید تعجب کرده بودم. شاید این از برخی همسانی‌های واقعی خطوط صورتشان ناشی می‌شد (مثلاً به خاطر اصل کلیمی‌شان که البته در ژیلبرت خیلی مشخص نبود)، شباهتی که وقتی خانواده روبر از او خواست که ازدواج کند او را در عین تساوی دارایی‌ها به ژیلبرت مایل کرد. این شباهت همچنین از آنجا می‌آمد که عکس‌هایی از راشل که ژیلبرت حتی از نامش هم خبر نداشت به دست او افتاد، و آنگاه برای آن که روبر را خوش بیاید به تقلید از برخی عادت‌های راشل پرداخت، مثلاً این که همیشه گره‌هایی از پارچه سرخ به گیسوانش و نواری از مخمل سیاه به بازویش ببندد، و موهایش را به رنگ موهای او سیاه کند. سپس، چون حس می‌کرد که غصه چهره‌اش را از جلوه می‌اندازد می‌کوشید جبران‌ش کند. گاهی در این کار زیاده‌روی می‌کرد. روزی که قرار بود شبش روبر برای بیست و چهار ساعتی به تانسونویل بیاید، وقت نشستن ژیلبرت سر میز دیدم که به نحو شگرفی تغییر کرده است و تعجب کردم، نه فقط با گذشته‌هایش که با روزهای عادی هم بسیار تفاوت داشت و با دیدنش چنان حیرت کردم که انگار هنریشه‌ای یا کسی از نوع تشودورا^۳ را در برابر می‌دیدم. در حالت کنجکاوی‌ام از این که بدانم دگرگونی‌اش از چیست حس می‌کردم که برغم

خودم بیش از حد به او خیره شده‌ام. گو این که چیزی نگذشته کنجکاوی‌ام ارضا شد چون با همه احتیاطی که می‌کرد ناگزیر شد بینی‌اش را با دستمال پاک کند. آنگاه از همه رنگ‌هایی که روی دستمال نشست و آن را به شکل پالتی رنگ و وارنگ درآورد فهمیدم که همه صورتش را رنگ کرده است. از همین بود آن حالت خون‌آلود دهانش که می‌کوشید آن را خندان بنمایاند و می‌پنداشت که زیباترش می‌کند، در حالی که با نزدیکی ساعت فرا رسیدن قطار رنگ‌گونه‌هایش در ورای عرق بنفش‌گون سرخابش می‌پرید و چشمانش گود می‌افتاد، قطاری که نمی‌دانست شوهرش با آن خواهد آمد یا یکی از آن تلگرام‌هایی را خواهد فرستاد که آقای دو گرمانت بشوخی الگوشان را چنین ساخته بود: «آمدن غیر ممکن، توضیح کذب ارسال».

روبر با لحن مهرآمیز ساختگی که با مهربانی صادقانه گذشته‌هایش بسیار تفاوت داشت، با صدای می‌زده و زیر و بم‌های هنرپیشه‌وار به من می‌گفت: «آه! اگر بدانی، برای خوشبختی ژیلبرت حاضرم همه چیز را بدهم. نمی‌توانی بفهمی چقدر به من خوبی کرده، نمی‌توانی». و در این میان آنچه از همه ناخوشایندتر بود باز خودستایی او بود، چون به خود می‌بالید از این که ژیلبرت دوستش می‌داشت، و بی‌آنکه جرأت کند و بگوید دلش با مورل است از مهربی که گویا مورل به او داشت جزئیاتی می‌گفت که خود خوب می‌دانست که اگر یکسره دروغ نباشد بسیار اغراق‌آمیز است، هم او بی‌که شارلی روز به روز از او بیشتر پول می‌خواست. آنگاه ژیلبرت را به من می‌سپرد و خود راهی پاریس می‌شد. یک بار (با اندک گریزی به آینده، چون هنوز در تانسونویل‌ام) این فرصت برایم پیش آمد که او را، البته از دور، در محافل بینم که گفته‌هایش برغم همه آنچه گفته شد سرزنده و جذاب بود و دوباره مرا به یاد گذشته انداخت؛ و حیرت کردم از این که چه تغییری می‌کرد. هر چه بیشتر شبیه مادرش می‌شد، حرکات شق و رق نخوت‌آلودی که از مادرش به او رسیده بود و در مادرش کامل بود نزد او بر اثر تربیتی بی‌کم و کاست حالتی

اغراق آمیز و خشک می‌یافت؛ نگاه کاونده خاص گرمانت‌ها در او چنان بود که انگار از هر کجا که می‌گذشت در حال بازرسی آنجا بود، اما به حالتی تقریباً ناآگاهانه، شبیه عادتی یا خصوصیتی حیوانی. حتی در حالت سکون، رنگ بشره‌ای که بیش از هر گرماتی خاص او بود، و انگار چیزی نبود چون آفتاب روزی طلایی که جسمیت یافته باشد، او را برخوردار از نوعی پَر شگرف می‌کرد، او را از تیره‌ای چنان کمیاب و چنان ارزشمند می‌نمایاند که دلت می‌خواست او را در یک کلکسیون پرنده‌شناسی بگنجانی؛ اما وقتی این نور تبدیل شده به پرنده حرکت هم می‌کرد، وقتی می‌جنبید، مثلاً زمانی که او را در لحظه ورود به مجلسی می‌دیدم که خود نیز آنجا بودم، سرش را با موهای طلایی اندکی تنک شده چنان به حالت کاکل ابریشمین و افراشته پرنده‌ای مغرورانه بالا می‌گرفت و حرکات گردنش چنان نرم‌تر، فخرآمیزتر و عشوه‌گرانه‌تر از آدمیان بود که در برابر کنجکاوی و ستایش نیمی محفلی و نیمی جانورشناسانه که برمی‌انگیخت از خود می‌پرسیدی که آیا در فوبور سن ژرمنی یا در «ژاردن د پلانٹ»^۴، و اینی که می‌بینی که می‌خرامد خانی است یا مرغی در محفلی یا در قفسی. با اندک تخیلی چنین برداشتی را نه تنها از پرهایش که از چه‌چش هم می‌شد کرد. زبان به گفتن جمله‌هایی می‌گشود که به گمانش جمله‌های «قرن بزرگ»^۵ بود و بدین‌گونه از اطوارهای گرماتی تقلید می‌کرد. اما چیزک نامشخصی آنها را اطوار آقای دو شارلوس می‌نمود.

در آن شب نشینی، در حالی که مادام دو مرسانت اندکی آن طرف‌تر بود، روبرو به من گفت: «یک لحظه تنهایت می‌گذارم. یک نوک پا می‌روم از مادرم دلبری کنم». اما عشقی که مادام با من از آن حرف می‌زد، البته عشقی نبود که فقط به شارلی باشد هر چند که فقط همان برایش اهمیت داشت. هرگونه عشقی که کسی داشته باشد، همواره درباره شمار کسانی که او با ایشان رابطه دارد اشتباه می‌کنیم زیرا بنا بر دوستی دوستی‌ها را روابط خاص تلقی می‌کنیم که این خود اشتباهی اضافی است، اما همچنین می‌پنداریم که رابطه اثبات شده‌ای ناقض رابطه دیگری باشد که این هم اشتباهی از

نوعی دیگر است. می‌شود که دو نفر بگویند: «معشوقه فلانی را می‌شناسم» و از دو آدم متفاوت نام ببرند و گفته هیچ کدامشان هم اشتباه نباشد. زنی که برخی کسان دوست می‌دارند بندرت همه نیازهایشان را بر می‌آورد و به او با زنی خیانت می‌کنند که دوست نمی‌دارند. اما در مورد نوع عشق‌هایی که سن‌لو از آقای دو شارلوس به ارث برده بود، شوهری که گرایش به آنها دارد معمولاً همسرش را سفیدبخت می‌کند. این قاعده‌ای کلی است که گرمانت‌ها کاری می‌کردند استثنای آن باشند چون کسانی از ایشان که چنان گرایشی داشتند برعکس به زن دوستی وانمود می‌کردند. این را با فلان یا بهمان زن به نمایش می‌گذاشتند و مایه سرگستگی زن خودشان می‌شدند. کورووازیه‌ها این شیوه را معقول‌تر به کار می‌بردند. ویکننت دو کورووازیه جوان می‌پنداشت که از ازل و بر سراسر کره زمین خودش تنها آدمی است که گرایش به هم‌جنس خود دارد. با این گمان که چنین گرایشی از شیطان به او رسیده با آن به مبارزه پرداخت، همسری بسیار زیبا گرفت و از او دارای چند فرزند شد. سپس یکی از خویشانش به او گفت که چنین گرایشی نسبتاً رایج است و حتی او را به جاهایی ویژه آن برد. نتیجه آن که عشق آقای دو کورووازیه به همسرش بیشتر و بارآوری‌اش دوچندان شد، و از این دو به عنوان بهترین زن و شوهر پاریس نام می‌بردند. این را درباره سن‌لو نمی‌شد گفت زیرا روبر به جای آن که به همان انحرافش بسنده کند زنانی را بی‌هیچ لذتی به عنوان معشوقه نگه می‌داشت و همسرش را از حسادت می‌کشت.

بعید نیست که مورل که بی‌اندازه سیه‌چرده بود برای سن‌لو چنان که سایه برای پرتو آفتاب ضروری بوده باشد. براحتی می‌توان مجسم کرد که در آن خانواده بسیار قدیمی خان بزرگ زرین مویی، هوشمند و برخوردار از هرگونه حیثیتی، پنهان از همه در ته دل میلی به زنگیان داشته باشد.

گفتنی است که روبر هیچگاه نمی‌گذاشت بحث نوع عشقی مطرح شود که خود می‌پسندید. اگر من در این باره کلمه‌ای می‌گفتم در جوابم با بی‌اعتنایی چنان ژرفی که موجب می‌شد عینک تک چشمی‌اش بیفتد

می گفت: «راستش، نمی دانم، من روحم از این چیزها خبر ندارد. اگر می خواهی در این باره چیزی بدانی، توصیه می کنم به کس دیگری مراجعه کنی، عزیز من. من سربازم، همین و همین. هر چقدر به این چیزها بی علاقه ام، در عوض جنگ بالکان^۶ را با شور و علاقه دنبال می کنم. آن قدیم ترها، ریشه شناسی جنگها برایت جالب بود، مگر نه. آن وقتها برایت تعریف می کردم که حتی در شرایطی بسیار متفاوت با هم، باز به نبردهایی برمی خوریم که عمومیت دارند. مثلاً، نبرد الم^۷ را بگیر که نمونه عظیم محاصره از پهلو بود، خوب، این جنگ های بالکان هر چقدر هم که مورد خاصی باشند، باز نبرد لوله بورغس^۸ عین الم است، یعنی محاصره از پهلو. درباره همجو موضوع هایی هر چقدر می خواهی برایت بحث کنم. اما از آن نوع چیزهایی که به اشان اشاره کردی همان قدر سررشته دارم که از زبان سانسکریت».

این مضمونها که روبر بدین گونه به آنها بی اعتنایی نشان می داد برعکس برای ژیلبرت جالب بود و همین که او می رفت با رغبت درباره شان با من بحث می کرد. البته نه در ربط با شوهرش، زیرا از چیزی خبر نداشت یا وانمود می کرد که ندارد. اما بتفصیل درباره آنها به عنوان چیزهایی مربوط به دیگران بحث می کرد، یا به این دلیل که آنها را بنوعی توجیه غیرمستقیم کارهای روبر می دانست، یا این که روبر، همانند دایی اش که از یک سو درباره چنین موضوع هایی جداً سکوت پیشه می کرد و از سوی دیگر نیاز داشت که درباره شان پرگویی و بدگویی کند، به او بسیار چیزها آموخته بود. در این میان، آقای دو شارلوس کسی بود که درباره اش ملاحظه ای نمی شد؛ بدون شک از آن رو که روبر، بی آن که درباره شارلی با ژیلبرت حرف بزند، خواسته نخواسته آنچه را که از جوان ویولن نواز شنیده بود به این یا آن شکل برای همسرش بازگو می کرد. و نفرتی که شارلی از حامی سابقش داشت همچنان او را دنبال می کرد. با علاقه ای که ژیلبرت به این بحث ها نشان می داد این فرصت را یافتم تا از او بپرسم که آیا در زمینه ای موازی آلبرتین نیز چنان گرایش هایی داشت یا نه.

نخستین بار نام آلبرترین را از او شنیده بودم چون با هم به یک کلاس می‌رفتند و دوست بودند. ژیلبرت اطلاعی نداشت و چیزی از او دستگیرم نشد. از این گذشته مدتها بود که دیگر به هیچ چیز آلبرترین علاقه‌ای نداشتم. اما همچنان ماشین‌وار درباره او پرس‌وجو می‌کردم، چون پیرمرد حافظه باخته‌ای که گهگاه از کار و بار فرزندی بی‌رسد که از دست داده است.

آنچه شگرف است و مجال شرحش نیست این که تا چه اندازه در این دوره همه کسانی که آلبرترین دوستشان می‌داشت، همه کسانی که می‌توانستند انجام آنچه را که دلشان می‌خواست از او بخواهند، با خواهش و تمنا و حتی می‌توانم بگویم با در یوزگی خواستار آن شدند که با ایشان اگر نه دوستی دستکم روابطی داشته باشم. دیگر نیازی نبود که به خانم بوتتان پول پیشنهاد کنم تا آلبرترین را به سویم برگرداند. این دگرگونی زندگی که زمانی رخ می‌داد که دیگر به دردی نمی‌خورد بینهایت غمگینم می‌کرد، نه به خاطر آلبرترین که دیگر نه از تورن که حتی اگر از آن دنیا هم به سویم برمی‌گشت از دوباره دیدنش خوشحال نمی‌شدم، بلکه به خاطر زن جوانی که دوست می‌داشتم و موفق نمی‌شدم ببینم. با خود می‌گفتم که اگر او بمیرد، یا این که دیگر دل‌باخته‌اش نباشم، همه کسانی که می‌توانستند به او نزدیکم کنند خاک پایم می‌شوند. در انتظار آن روز، بیهوده می‌کوشیدم ایشان را به کار بگیرم چون تجربه هنوز شفایم نداده بود، تجربه که باید به من می‌آموخت - البته اگر هیچگاه چیزی به کسی آموخته باشد - که عاشقی نفرینی چون آنهایی است که در قصه‌ها می‌خوانیم، و علیه‌اش کاری نمی‌شود کرد و فقط باید صبر کنی تا افسونش پایان بگیرد.

ژیلبرت گفت: «اتفاقاً کتابی که دم دستم است درباره این چیزهاست. یک کتاب قدیمی بالزاک است که دارم خرده خرده می‌خوانم تا خودم را به سطح عموهایم برسانم. دختر چشم طلایی است. اما خیلی عجیب است، باور نکردنی است، یک کابوس حسابی است. در ضمن، یک زن را

شاید فقط یک زن دیگر بتواند به این شکل تحت نظر بگیرد، محال است کار یک مرد باشد».

«اشتباه می‌کنید، زنی را می‌شناختم که مردی که دوستش داشت موفق شده بود او را به معنی واقعی زندانی کند، هیچ وقت نمی‌توانست هیچ کسی را ببیند و فقط اجازه داشت با خدمتکارهای مطمئن بیرون برود».

«حتماً برای شمایی که این قدر مهربانید خیلی متزجرکننده بوده. از قضا داشتیم با روبر بحث می‌کردیم که شما باید زن بگیرید. خانمتان علاجتان می‌کند و شما هم او را خوشبخت می‌کنید».

«نخیر، من اخلاقم خیلی بد است».

«چه حرفها!»

«باور کنید. در ضمن، یک بار هم نامزد کردم اما نتوانستم برای ازدواج عزمم را جزم کنم (و او هم منصرف شد)، برای این که هم آدم نامصممی ام و هم خیلی ایرادگیرم». در واقع، حال که آلبرترین را فقط از بیرون می‌دیدم، ماجرایم با او به این شکل بیش از حد ساده به نظر می‌آمد.

وقت رفتن به اتاقم غمین بودم از این که حتی یک بار هم به دیدن کلیسای کومبره نرفته بودم که به نظر می‌آمد با رنگ سرپا بنفشش در میانه شاخ و برگ سبز چارچوب پنجره‌ام منتظرم باشد. پیش خود می‌گفتم: «چه می‌شود کرد، باشد برای سال دیگری، به این زودی‌ها که نمی‌میرم»، چون مانع دیگری غیر از مرگ خودم به نظر نمی‌رسید و تصور مرگ کلیسا به ذهنم نمی‌گذشت^۹، چه به گمانم به همان‌گونه که دیرزمانی پیش از تولدم وجود داشت پس از مرگم نیز باید همچنان پایدار می‌ماند.

با این همه روزی با ژیلبرت از آلبرترین حرف زدم، و از او پرسیدم که آیا آلبرترین زنها را دوست داشت یا نه. در پاسخم گفتم: «نه. به هیچ وجه».

«اما آن وقت‌ها می‌گفتید دختر خوبی نیست». — «من، من این را گفتم؟ مطمئناً اشتباه می‌کنید. در هر حال، اگر هم گفته باشم اشتباه فهمیده‌اید، منظورم برعکس عاشق بازی‌اش با جوانها بوده، که البته در همچو سنی خیلی هم به جاهای باریکی نمی‌کشیده». آیا ژیلبرت این را می‌گفت تا

آنچه را که آلبرترین مدعی اش بود پنهان کند، و آن این که ژیلبرت هم از زنها خوشش می آمد و این را با آلبرترین هم در میان گذاشته بود؟ یا (از آنجا که اغلب دیگران بسیار بیشتر از آنچه فکر می کنیم از زندگی مان خبر دارند) می دانست که من در گذشته عاشق آلبرترین بودم و برایش حسودی می کردم و خیال می کرد که هنوز هم چنین ام و از سر نیکخواهی چشم بندی را به چشمم می بست که همه مان همواره برای آدم های حسود آماده دم دست داریم؟ (زیرا می شود که دیگران از زندگی مان بسیار بیشتر از آنچه خود گمان می کنیم خبر داشته باشند، اما این آگاهی را بیش از حد بسط بدهند، و با زیاده روی در حدس و گمان هایشان گمراه شوند، در حالی که امیدمان این بوده است که گمراهی شان از این باشد که هیچ حدس و گمانی نزنند). هر چه بود، گفته های ژیلبرت، از «دختر بد» گذشته ها تا گواهی نامه حسن اخلاق برای آلبرترین، در جهت عکس گفته های آلبرترین بود که کار را به نوعی اعتراف درباره احتمال رابطه اش با ژیلبرت کشانید. از این گفته اش، چنان که از آنچه درباره آندره گفت، تعجب کردم، چون درباره همه دختران دسته کوچک، پیش از آن که بشناسمشان اول به هرزگی شان گمان بردم و بعد دیدم که گمانم اشتباه بوده است، چنان که اغلب در محیطی که به نظرمان از همه انحراف آمیزتر می آمده به دختر نجیبی برمی خوریم که کمابیش حتی از واقعیت های عشق هم بی خبر است. سپس همین راه را در جهت عکس پیمودم و گمان های آغازینم را حقیقت پنداشتم. اما شاید انگیزه آن گفته آلبرترین این بود که در نظرم خیره تر از آنی جلوه کند که بود، و می خواست در پاریس با وانمود به هرزگی در چشمم حیثیتی به هم بزند در حالی که نخستین بار در بلبک با نشان دادن پاکدامنی اش چنین خواست؛ و خیلی ساده، زمانی که با او از زنانی حرف زدم که دوستی با زنان را خوش می داشتند، چنان گفت تا به نظر نرسد که نمی داند چه به چیست، آن گونه که وقتی در بحثی نام فوریه یا توبولسک^۱ پیش می آید به تأیید سر تکان می دهیم در حالی که از این و از آن هیچ چیز نمی دانیم. شاید که نزدیک دوست خانم ونتوی و

آندره بسر برده اما میان او و ایشان دیواری حایل بود، دیوار این تصور ایشان که آلبرتین «از آنها نیست»، سپس بعدها - همچون زنی که پس از ازدواج با ادیبی می‌کوشد فرهیخته شود - فقط با این انگیزه کوشیده بود از موضوع باخبر شود که مرا خوش بیاید و بتواند به پرسش‌هایم جواب بدهد، تا روزی که فهمید پرسش‌های من با انگیزه حسادت بوده است و آنگاه عقب‌نشینی کرد. مگر این که ژیلبرت دروغ می‌گفت. حتی این فکر به سرم زد که شاید روبرو، در جریان رابطه دل‌برانه‌ای که آن را به جهتی که خود دلش می‌خواست کشانده بود، با شنیدن این که ژیلبرت از زنها بدش نمی‌آید به امید برخورداری از خوشی‌هایی با او ازدواج کرده بود که خود نمی‌شناخت چون خوشی‌های دیگری را می‌جُست. هیچکدام از این فرض‌ها مهم‌ل نبود، زیرا نزد زنانی چون دختر اودت و دختران دسته کوچک چنان تنوع و چنان ترکیبی از گرایش‌های جوراجور (هر چند ناهمزمان) وجود دارد که تعیین‌گرایش واقعی و اصلی‌شان دشوار است.

نخواستم از ژیلبرت کتاب دختر چشم‌طلایی‌اش را قرض بگیرم، چون خودش آن را می‌خواند، اما در آن آخرین شبی که در خانه او بودم، برای آن که پیش از خوابیدن چیزی بخوانم، کتابی به من داد که بر من اثری شدید و تناقض‌آمیز گذاشت، که البته چندان دوامی نداشت. یک جلد از خاطرات چاپ‌نشده برادران گنکور بود.

و چون پیش از خاموش کردن شمع آنچه را که در زیر می‌آید خواندم، بی‌استعدادی‌ام برای نویسندگی که پیشترها آن را در طرف‌گرمانت حس کرده بودم، و همان اقامت چند روزه‌ام نیز که آن شب آخرش بود آن را تأیید کرد (از آن شب‌های در آستانه سفر، که با پایان گرفتن رخوت عادت‌هایی که می‌خواهیم کنار بگذاریم می‌کوشیم درباره خود داوری کنیم) - بی‌استعدادی‌ام به نظرم کم‌تر مایه تأسف آمد، انگار که ادبیات چیزی نبود که بتواند حقایق ژرفی را برملا کند؛ اما در عین حال، به نظرم غم‌انگیز می‌آمد که ادبیات آنی نباشد که پنداشته بودم. از سوی دیگر، به نظرم می‌آمد که اگر چیزهای زیبایی که کتابها از آنها سخن می‌گویند زیباتر